کوتاه درباره زاون قوکاسیان

گروه ادب و هنر | سرطان معده سرانجام جمعه اول اسفند زاون قوکاسیان، منتقد، مدرس و فیلمساز ایرانی را در ٦٤ سالگی در زادگاهش از پای درآورد. قوکاسیان که فیلمسازی را با فیلم‌های کوتاه هشت میلی‌متری در سینمای آزاد در سال ۱۳۵۰ آغاز کرده بود، در کارنامه فیلمسازی خود چند فیلم کوتاه، مستند و داستانی از جمله در فلق، عروس کهن، فصلی دیگر، نقش خیال خاج شویان و همه فرزندان من دارد. اولین کتابش در حوزه سینما در سال ۱۳۵۰ درباره فیلم «چشمه» ساخته آربی آوانسیان منتشر شد. بهرام بیضایی، عباس کیارستمی، بهمن فرمان‌آرا، مسعود کیمیایی، خسرو سینایی، مسعود جعفری‌جوزانی، فاطمه معتمدآریا، گلاب آدینه و مجید انتظامی از جمله چهره‌هایی هستند که قوکاسیان درباره آنها کتاب نوشته است.

یاد

آدیک رفته است و زاون نیست

علی خدایی
داستان نویس

خانه‌ای در انتهای کوچه بهشتی، جایی که منزل زاون است و ما عادت داریم هر موقع دل‌مان خواست، شب و روز به‌موقع و بی‌موقع به منزل او برویم. بیشتر منزل آدیک است تا زاون. تا چند سال پیش فکر می‌کنم، یعنی تا زمانی که خواهرش از ایران نرفته بود، قهوه ترک در ساعت ۱۰ صبح و ۵ بعدازظهر می‌نوشیدند. بعدها که مادرش پیرتر شد، قهوه‌جوش جایش را به قهوه دم‌کنی می‌دهد. مادرش حوصله ندارد منتظر بشود قهوه آرام‌آرام کف کند و بالا بیاید. خانواده در آشپزخانه قهوه می‌نوشند، مگر وقتی زاون میهمان داشته باشد. مثلا آقای میرعلایی[1] آمده باشد و آنها دور میز اتاق پذیرایی نشسته باشند. جایی که حالا تخت زاون را گذاشته‌اند و از غزل بگوید و میرعلایی از بورخس. بعد قضیه چاقوها در پهلوی غزل در داستان بورخس. آنجا زاون می‌گوید چقدر به قصه وفادار مانده است و فنجان کوچک قهوه را سر می‌کشد. قبلا فیلم را دیده‌اند و این حرکت ادامه می‌یابد. قهوه را می‌نوشند و به هال می‌روند. روی مبل‌ها می‌نشینند و وی‌اچ‌اس غزل را تماشا می‌کنند. مادر زاون در سال‌های بعد روی همین میز فنجان‌های قهوه بزرگی را که از اتریش آورده، پر از قهوه می‌کند. دیگر قهوه ترک نیست و جای میرعلایی، دوستان دیگر می‌نشینند تا خانه دوست کجاست، مشق شب، بانوی اردیبهشت، شاید وقتی دیگر، مسافران، بوی کافور، عطر یاس و... را تماشا کنند. گاهی مادر زاون جواب تلفنی را می‌دهد: نه نیست. نمی‌دونم کی می‌آد. گوشی را می‌گذارد[2] و می‌پرسد حالا چای بیاورم یا قهوه؟ میهمان اگر تازه‌وارد باشد، شکلات از یخچال دم در می‌آورد. ایتالیایی‌هایی را که از تورین آورده، شاهکار است. یک تکه مثل نقشه جغرافیایی یک کشور و اگر خودی است با همین آبنبات‌ها و شکلات‌های روی میز. یک روز وقتی با زاون فیلم مادام سوزا تماشا می‌کنیم، مادرش از من می‌پرسد شما کی هستید؟ می‌گویم: دوست زاون مامان. و بعد زاون تعریف می‌کند که آدیک برخی هنرپیشه‌ها را از یاد برده است و مدام می‌پرسد اسم این کیه؟ آوا گاردنر را نمی‌شناسه. می‌گه: گربه روی شیروانی داغ را از ویدئو بیرون بیاور. نمی‌خوام ببینم. در این خانه، نه این تماشاخانه حالا تلویزیون خاموش است. ته قهوه دم‌کنی کمی آب و قهوه رسوب کرده است. میهمان‌ها رفته‌اند. آدیک رفته است و زاون نیست.

۱- زاون با این دوستان فیلم دید: بابک احمدی، بهمن فرمان‌آرا، بهرام بیضایی، واروژ کریم‌مسیحی، کیومرث پوراحمد، فرخ غفاری، احمد میرعلایی، حسن معتمدی، حسن صفدری، آدیک آریان، رضا مهیمن، محمدرضا اصلانی، یونس تراکمه، بهروز ارجمند، عباس گنجوی، فاطمه معتمدآریا، محمدعلی نجفی، محمود حسینی‌زاد، جمشید ارجمند، پروی زدوایی، احمد بیگدلی، مینو فرشچی، جمشید مشایخی، مسعود کیمیایی، محمد تهامی‌نژاد، گیتی پاشایی، ناصر تقوایی و بقیه دوستانی که با آدیک و زاون قهوه خوردند و فیلم دیدند و با آنها زندگی کردند.

۲- تلفن زنگ می‌زند. زاون مثل همیشه می‌پرسد: اون فیلمه که شرلی مک‌لین، جک نیکلسون و دبرا وینگر در اون بازی کردند، کارگردانش هم جیمز ال. بروکس بود، کاندیدای ۱۱ تا اسکار بود، کلی جایزه از گلدن‌گلوب برد، ساخت سال ۱۹۸۳ بود، به فارسی چی ترجمه کردند؟ می‌خندم و به زاون می‌گویم: مراحل مهرورزی.

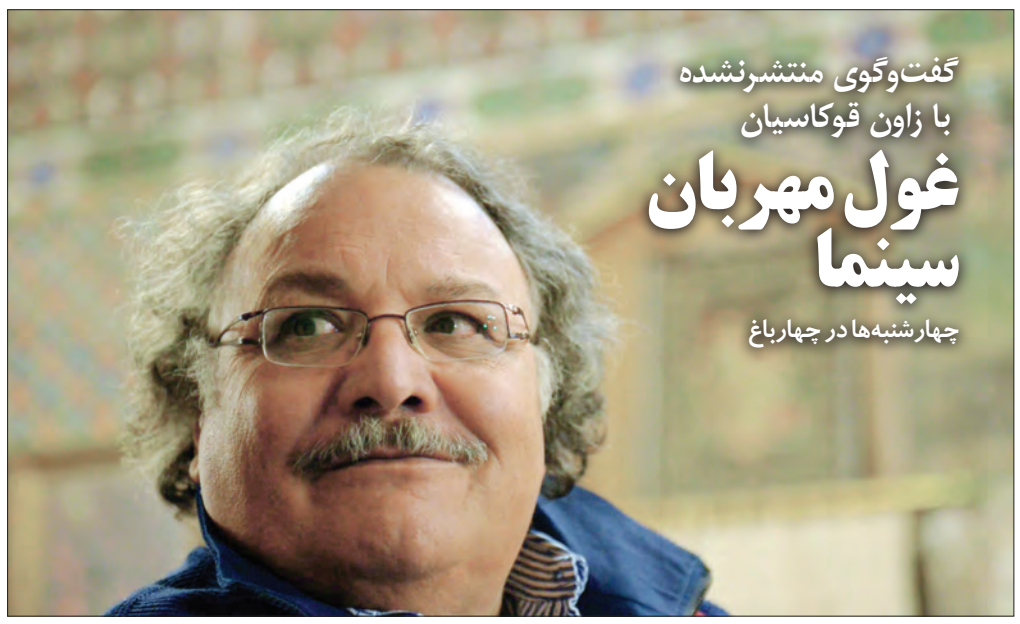

گفت‌وگوی منتشرنشده با زاون قوکاسیان

غول مهربان سینما

چهارشنبه‌ها در چهارباغ

نسترن مکارمی و مریم قدسیه | زاون قوکاسیان هم رفت. به همین سادگی و همین‌قدر بی‌سر و صدا. درست مثل زمان حیاتش که تنها دلخوشی‌اش سینما بود و کار کردن برای سینما. روزی که برای گفت‌وگو به منزلش رفتیم با روی خوش و به گرمی از ما استقبال کرد و صبورانه به سوال‌هایمان جواب داد و چند هفته بعد از آن وقتی شنیدیم که برای درمان به اتریش رفته باورمان نشد که زاون روز مصاحبه از بیماری رنج می‌برده. چه پایان تلخی داشت انتظارمان برای مصاحبه‌ای دیگر، بعد از برخاستنش از بستر بیماری و دوباره دیدنش در جشنواره فیلم کوتاه حسنات و باز دیدنش در جشنواره فیلم کودک و... . اصفهان بود و یک زاون قوکاسیان که بار بزرگی از کار سینمایی در این شهر را بر دوش گرفته بود. این گفت‌وگو آخرین یادگاری ما از زاون است. مردی که دلگرمی سینماگران اصفهان بود و رفتنش داغ بزرگی بر دل سینمای ایران گذاشت.

فکر می‌کنید در این یک سال اخیر - بعد از ریاست‌جمهوری آقای روحانی - شرایط به چه صورت در آمده؟

اگر بخواهیم شرایط فیلم مستند و کوتاه چهارسال گذشته را آسیب‌شناسی کنیم، می‌توانم بگویم ما تماشاگران خودمان را از دست داده‌ایم به این دلیل که در این مدت فیلم‌های بلند خوبی هم ساخته نشد. چون من در مورد فیلم‌هایی که ساخته می‌شود خیلی کنجکاوم و همه را دنبال می‌کنم.

حرف درباره فیلمفارسی شد. در گذشته زمانی که سینما تازه وارد ایران شد، ما یک جامعه سنتی بودیم ولی توانستیم این سنت‌ها را وارد سینما کنیم و حتی آن قسمتی از فرهنگ را -که تازه داشت به جامعه تزریق می‌شد- هم وارد سینما کردیم ولی الان فیلم‌هایی ساخته می‌شود که مردم واقعیت زندگی خودشان را در آن نمی‌بینند شاید همین موضوع علت کمرنگ شدن ارتباط مردم با سینما باشد. در این مورد چه نظری دارید؟

شما فیلم گنج قارون که فیلم نمونه‌ای است یا فیلم‌های دیگر را ببینید. دقیقا نشانه‌های زندگی مردم در آنها وجود دارد.

شما گفتید مخاطب آنقدر تیزهوش هست که وقتی کار بدی می‌بیند آن را پس می‌زند ولی یک مساله دیگر هم رابطه عرضه و تقاضاست. مثلا در همین اصفهان تعداد سینماها انگشت‌شمارند و زمانی هم که فیلم خوبی اکران می‌شود در مدت کوتاهی برداشته می‌شود. علتش را هم عدم استقبال مخاطب بیان می‌کنند ولی یک فیلم گیشه‌ای مدت‌ها روی پرده باقی می‌ماند انگار مخاطب هم دنبال این است که از فضایی که در آن قرار گرفته فاصله بگیرد و مثلا به سینمای گیشه‌ای و طنز سطحی روی آورد.

در شهری مثل اصفهان هم تبلیغات خوب نیست و تا مردم می‌خواهند فیلمی را ببینند برداشته شده. برنامه‌ریزی درستی ندارند. چه اشکالی دارد این فیلم در حد فقط یک سانس آخر شب در سینما باقی بماند و برداشته نشود تا وقتی تبلیغاتش به گوش مخاطبان برسد. من بچه که بودم روزهای چهارشنبه آخر شب از میدان انقلاب تا دروازه دولت نگاه می‌کردم به سردر سینماها و اکثر سینماها توی همین مسیر بود که یکی‌شان هم بعدها شد تئاتر ارحام. من می‌رفتم ببینم سینماها چه فیلم‌هایی دارند. حداقل فیلم‌ها یک هفته روی اکران بود و آن وقت‌ها هم ١٤ سینما در اصفهان فعال بود. الان هم مرکز شهر فقط چهارباغ نیست و کاش این سینماها یک نظمی داشتند.

از کتابی که در مورد ارحام صدر نوشته‌اید بیشتر برایمان بگویید. چه چیزی باعث شد به فکر انتشار کتابی در مورد ایشان بیفتید؟

این کتاب قرار شده بعد از هشت سال منتشر شود و شامل گفت‌وگوهای من با ایشان است. ارحام صدر یک چهره منحصربه‌فرد بود، هم از نظر علاقه‌مندی‌اش به اصفهان که هیچ‌وقت اصفهان را ترک نکرد و هم از نظر نوع تئاتر کمدی- انتقادی که اجرا می‌کرد و فی‌البداهه بود. اگر تئاترش سه ماه برگزار می‌شد اجرای او در هیچ شبی مثل شب قبل نبود و دیالوگ‌هایش هم برحسب کسانی که توی سالن نشسته بودند و اینکه مساله آن روز شهر چه بوده، عوض می‌شد. یک طوری می‌خواست پاسخگوی مسائل شهرش هم باشد و از طرف دیگر در آن زمان اصفهان یک تئاتر ثابت داشت. شما هر شب می‌توانستید برنامه تئاتر ببینید. در حالی که الان تئاتر دولتی شده و از تئاتر دولتی نمی‌شود انتظار داشت که به یک پایایی دائم برسد چون هرچند وقت یک بار قوانین عوض می‌شود. مدیریت‌های فرهنگی سلایق‌شان با هم متفاوت است و مردم هم دیگر عادت‌شان برای رفتن به تئاتر و سینما از بین رفته. یکی از محاسن تئاتر ارحام صدر این بود که هر کس به فراخور فرهنگش می‌توانست میوه‌چینی کند. هم یک کاسب متوسط ارتباط برقرار می‌کرد هم یک روشنفکر. هر کس می‌توانست مسائل خودش را در اجرای او ببیند. البته کتاب دیگری هم در مورد سینمای اتریش در دست دارم که هنوز آماده انتشار نشده است.

در مورد تبلیغات و انتشار اخبار سینمایی، مطبوعات سینمایی تخصصی در تهران رشد خوبی داشته‌اند. فکر می‌کنید چرا هیچ‌وقت هیچ اتفاق جدی برای اصفهان - که کل فضای مطبوعاتش در پنج روزنامه و چند مجله بی‌دوام خلاصه می‌شود- نیفتاده در حالی که اصفهان آدم‌های زیادی با پتانسیل نوشتن در مورد سینما را دارد.

من در تحقیقاتم برای کتاب ارحام گاهی می‌رسیدم به مجله بازار در رشت یا جنگ‌هایی که در جنوب درمی‌آمد یا خود جنگ اصفهان یا حتی روزنامه‌ها... نمی‌دانم چرا امروز به مسائل فرهنگی در روزنامه‌های اصفهان کمتر توجه می‌شود و روزنامه‌نگارها نهایتا به خبرهای خبرگزاری کفایت می‌کنند. من یادم است و این بار فرهنگی را به دوش می‌کشید. من همان زمان‌ها بود که عشق به نوشتن پیدا کردم. شاید دوستان ما در جایگاه آموزشی باید بهتر کار کنند. آیا در حال حاضر کنسرت‌ها و تئاترهایی که در اصفهان روی صحنه می‌رود آنقدر بی‌ارزش است که نمی‌شود نقد کرد؟

نگاه ۱

پرواند، آدیک و حالا زاون...

رضا مهدوی هزاوه
مدیر گروه رشته
نمایش واحد اراک

با مرگ، آدمی تمام می‌شود یا شروع می‌شود؟ به این سوال فکر می‌کنم. ماشین پژوی زاون در کوچه پارک شده است. چند عروسک جلوی آینه داخل ماشین آویزان است. به خانه‌اش می‌روم. در خانه باز است. روی دیوار عکس کوچکی از درختان نصب شده است. خانه زاون با درخت شروع می‌شود. روی پله، ده‌ها دسته گل چیده شده است. روی بعضی گل‌ها کارتی هم چسبانده شده است: «با آرزوی سلامتی زاون». کنار در تابلوی آبرنگی می‌بینم. زیر تابلو نوشته شده است: پاریس ۱۹۸٤. از راهرو که عبور می‌کنم چشمم به تابلوی یک کافه می‌افتد. کنار تابلو عکسی از خانواده زاون را می‌بینم. حسن معتمدی و دخترانش را می‌بینم. حسن دوست قدیمی زاون سال‌هاست غمخوار اوست. همه به دور تخت زاون حلقه زده‌اند. خواهر زاون از همه خواهش می‌کند به حیاط بروند. به بالکن می‌رویم. دانشجوهای سپهر به باران نگاه می‌کنند. روی بدن زاون ملافه‌ای کشیده‌اند. لابه‌لای جمعیت، علی خدایی را می‌بینم. برایش دست تکان می‌دهم. برایم دست تکان می‌دهد. تکه‌هایی از سقف بالکن ریخته شده است. به دوران کودکی زاون فکر می‌کنم. زاون ۱۰ ساله را در حیاط می‌بینم که به آسمان نگاه می‌کند. آدیک، مادر زاون می‌گوید چرا اینقدر به آسمان نگاه می‌کنی پسر؟ پدر به زاون می‌گوید ستاره‌ها را می‌شمری؟ زاون کوچولو روی لبه حوض نشسته است و به ۵۰ سال بعد فکر می‌کند. می‌خندد. می‌گوید ۵۰ سال بعد علی خدایی که ریش‌هایش سفید شده است با آقای مهیمن در یک روز زمستانی به خانه ما می‌آیند و برایم گریه می‌کنند. می‌گوید حسن آقا قرار است در نیروگاه رفیقم شود. قرار است با احمد طالبی‌نژاد در رستوران پامچال صمیمی بشوم و بعد وقتی روی تخت بیمارستان الزهرا خوابیده‌ام به او بگویم احمد خوبی؟ و احمد پشت تلفن مثل بچه‌ها گریه کند. زاون به ستاره‌ها می‌گوید سرنوشت من چیست؟ ستاره‌ها می‌گویند قرار است تاریخ سینما درس بدهی. قرار است هر هفته یکشنبه‌ها به موزه سینمای تهران بروی. به چشمان زاون کوچولو نگاه می‌کنم. چشمانش باز باز است. آمبولانس به جلوی در خانه آمده است. همه به بیرون می‌روند. تخت خالی می‌شود. ملافه به رنگ سفید است. چند گل و چند شکلات به رنگ قرمز و آبی روی تخت ریخته‌اند. برمی‌گردم به حیاط. زاون به نقل از ستاره‌ها می‌گوید قرار است چهل و اندی سال بعد به تعبیر اصلانی سرطان اندوه بگیرد. چشمانش را می‌بندد و می‌خندد. به کلیسای مریم نگاه می‌کند. سرش را به زیر می‌اندازد. زیر لب می‌گوید اندوه چیست؟

به آشپزخانه می‌روم. کاشی‌ها به رنگ سبز است. قهوه‌جوش بالای کابینت است. هر وقت به خانه زاون می‌آمدم می‌گفت «چای یا قهوه؟» حالا قهوه‌جوش انگار خیلی خسته است... به پذیرایی می‌روم. بالای تخت، تندیسی را که بهروز حشمت از اتریش برای زاون فرستاده است، می‌بینم. تندیس طرح پرنده‌هایی است که به دل آسمان می‌زنند. دوباره به حیاط پناه می‌برم. زاون کوچولو به درخت تکیه داده است. می‌گوید پرنده شدن خیلی خوب است. می‌گوید زیستن در این دنیا سخت است اما مادرم، آدیک قرار است به من یاد بدهد اهل مدارا باشم. خانه زاون با عکس درخت شروع می‌شود و با خود درخت تمام می‌شود. درخت به آدمی یاد می‌دهد که به وقت زمستان دلت را خوش کنی به بهار که نوروز نزدیک است. اولین بهاری که زاون در آن جهان نزد مادرش سفره هفت‌سین پهن می‌کند. آدیک سمنو بر سر سفره می‌گذارد. پدر زاون، پرواند، دستی بر سر سرطان اندوه پسرش می‌کشد و همه اندوه و همه تنهایی‌ها یکباره تمام می‌شود. زاون به آدیک می‌گوید یادت می‌آید وقتی در سینما فیلم می‌دیدیم ساندویچ نان و کره به من می‌دادی و من می‌گفتم آدیک من در این دنیا فقط تو و سینما را دوست دارم... علی خدایی را جلوی در خانه زاون دیدم. گفت همه چیز تمام شد و بعد بلافاصله گفت شاید هم همه چیز شروع شد. راستی مرگ مگر شروعی دیگر برای زاون نیست؟

علی مسیمی و زاون قوکاسیان

نگاه ۲

من، زاون هستم قوکاسیان

بهزاد عشقی
منتقد سینما

حوالی دهه ۱۳٦۰ بود، احتمالا زمستان ۱۳٦٦ روزی از روزها تلفن زنگ زد:
- زاون هستم، زاون قوکاسیان.
بی‌اختیار به یاد آربی آوانسیان و فیلم چشمه (۱۳۵۱) افتادم. فیلمی فلسفی و فرمالیسم و تجربه‌گرا که در زمان خود غریب ماند و آنچنانکه باید درک نشد. به زحمت چند روز در سینما کاپری تهران، بهمن کنونی، دوام آورد و مورد بی‌مهری تماشاگران قرار گرفت. منتقدان حرفه‌ای مطبوعات نیز در مقابل فیلم سکوت کردند، یا نقدهایی در نکوهش آن نوشتند. مدافعان هنر اجتماعی و متعهد نیز بر آوانسیان خرده گرفتند که چرا به جای پرداختن به آسیب‌های اجتماعی، مضمونی فلسفی را با زبانی پیچیده و فرم‌گرا، دستمایه کار قرار داده است. در این میان فقط من جسارت کردم و با وجود جوان‌سالی نقد مفصلی در حمایت از این فیلم در مجله نگین (نوروز ۱۳۵۲) نوشتم. بعدها فشرده‌ای از این نقد را طی مقاله‌ای در مجله رودکی بازچاپ کردم. این صدا بی‌پاسخ نماند و رهروانی یافت و در همین حوالی زاون قوکاسیان نیز کتابی در حمایت از فیلم چشمه منتشر کرد. این کتاب در نوع خود بی‌بدیل بود، چراکه تا آن زمان هیچ نویسنده‌ای درباره هیچ‌کدام از فیلم‌های ایرانی کتابی منتشر نکرده بود. چند سال گذشت و در سال‌های نخست پس از انقلاب زاون کتاب مجموعه مقالات در نقد و بررسی فیلم‌های مسعود کیمیایی را منتشر کرد؛ کتابی که تا آن زمان مشابه‌اش درباره هیچ فیلمساز ایرانی منتشر نشده بود. اما این ایراد بر کتاب وارد بود که زاون به شکل جانبدارانه‌ای به کیمیایی پرداخته بود و از میان نقد منتقدان مخالف، از جمله هوشنگ حسامی و هوشنگ طاهری و نگارنده، فقط نقدهای هوشنگ کاووسی را نقل کرده است. چون این نقدها آنچنان معروف بودند که نمی‌شد آنها را حذف کرد. به این ترتیب زاون می‌خواست بگوید که سینمای کیمیایی به‌طور غالب مورد تایید منتقدان و روشنفکران بوده است. در حالی که چنین نبود و هوشنگ گلمکانی نیز در نقدی بر این کتاب، که در ماهنامه فیلم چاپ شد، به این مساله اشاره کرد. اکنون زاون می‌خواست کتاب مشابهی در نقد و معرفی آثار بیضایی بنویسد و شاید به جبران کتاب کیمیایی با من نیز تماس گرفته بود که همواره نقدهای چون‌وچراکننده‌ای درباره آثار بیضایی می‌نوشتم. نقد مفصل و خرده‌گیرانه‌ای بر فیلم «باشو غریبه کوچک» نوشتم و این مقاله بدون حذف کلمه‌ای در کتاب زاون نقل شد. از میان نقدهای چاپ شده نیز، زاون نقد «غریبه و مه» را برگزید که قبلا در مجله رودکی چاپ کرده بودم. این نقد نیز لحن چندان مثبتی نسبت به بیضایی نداشت. به این ترتیب زاون به صداهای مخالف امکان جلوه‌گری داد و در نتیجه سایه- روشن زندگی حرفه‌ای بیضایی و بازتاب آثارش را در میان منتقدان و نخبگان به شکل واقع‌بینانه‌تری ترسیم کرد. این کتاب بسیار مورد استقبال قرار گرفت و در نتیجه زاون ترغیب شد که کتاب‌های دیگری در همین زمینه درباره فیلمسازان شاخصی چون عباس کیارستمی، رخشان بنی اعتماد و بهمن فرمان آرا بنویسد. اما برخلاف کتاب بیضایی، در این کتاب‌ها کوشید که از نگاه خود یا این فیلمسازان شود و نسخه شخصی خود را از آثارشان بنویسد و مطالب دیگران را نیز به‌گونه‌ای بگزیند که مخالف نظر او نباشند. زاون چند فیلم کوتاه داستانی و مستند نیز در کارنامه خود دارد. فیلم‌هایی چون «در فلق»، «عروسی کهن»، «فصل دیگر»، «خاج شویان»، «نقش خیال»، «همه فرزندان من» که گر چه جوایزی نیز دریافت داشتند، چندان همدلی منتقدان را جلب نکردند و اعتباری به‌عنوان فیلمساز برایش به وجود نیاوردند. زاون چندان نقش فعالی در مطبوعات سینمایی به‌عنوان منتقد فیلم نداشت و نقدهای چندان ماندگاری از او به یادگار نمانده است. اما خود از آثاری که نوشته و ساخته، فراتر رفته است و به‌عنوان کسی که سینما را دوست دارد و عاشقانه دانسته‌هایش را با دیگران قسمت می‌کند، اعتبار زیادی کسب کرده است. به‌خصوص در شهر اصفهان با برپایی کانون‌های فیلم و جشنواره‌های سینمایی و مرور بر آثار فیلمسازان، به ترویج فرهنگ سینمایی در این شهر بسیار یاری رسانده است.
به‌گونه‌ای که در هر کجای این سرزمین پهناور، هر کس که می‌خواست در شهر خود به رشد آگاهی‌های سینمایی یاری برساند، زاون را معیار و سرمشق قرار می‌داد. زاون در نوع خود شخصیتی منحصربه‌فرد و بدون جانشین بود، دریغ.

یادداشت

زاون، عاشق نجیب

ناهید طباطبایی
داستان‌نویس
و فیلمنامه‌نویس

اولین بار زاون را خانه جمشید مشایخی دیدم. حتما آمده بود برای مصاحبه یا شاید هم میهمان بود. هنوز جوان بودم و عادت به کنجکاوی ترکم نکرده بود. ازش خوشم آمد. از چشم‌های مهربانش از رفتار ساده و صمیمی‌اش و از رنگ لباس‌هایش که همیشه شادترین رنگ‌های جهان بودند و از همه بیشتر از لبخند صمیمی‌اش که برای همه بود؛ نه‌تنها برای بعضی‌ها. گفتند منتقد است. گفتند درباره سینما و بازیگران کتاب می‌نویسد.

بعد مدتی او را ندیدم. انقلاب شد و تعطیلی دانشگاه‌ها و دوران بلاتکلیفی. بعد باز او را دیدم. به گمانم منزل جعفر والی. قیافه‌اش تغییر نکرده بود. کمی تپل‌تر شده بود اما هنوز لبخندش همان لبخند بود. به بچه‌ها گفتم شکل سیب است؛ قرمز و شاداب. بچه‌ها خندیدند. به این اصطلاحات من عادت داشتند.

بعد کم و بیش از او خبر داشتم؛ از کارهایش، از کتاب‌هایش و از گفت‌وگوهایش.

تا رسیدیم به سال‌های جشنواره ادبیات اصفهان. بزرگ‌تر شده بودم و چند کتاب داشتم. یک روز زاون به من زنگ زد و مرا برای داوری داستان‌های جشنواره دعوت کرد. من و خانم فرخنده آقایی و مرادی کرمانی و صفدر تقی‌زاده و چند نفر دیگر. جایزه داستان کوتاه را ویدا مشایخی گرفت و جایزه رمان را مهناز کریمی. هر دو کتاب خوب بود. مراسم برگزار شد. خوب و مرتب و شایسته. مثل همه اوقاتی که زاون کاری را برنامه‌ریزی و مرتب می‌کرد. آنجا بود که فهمیدم زاون از ارکان مهم فرهنگ اصفهان است و بدون او اصفهان حتما چیزی کم خواهد داشت. بعد از آن هر وقت زاون از من کاری خواست با دل و جان انجام دادم. یک جشنواره دیگر و بعد هم دو جشنواره فیلم حسنات. همین پیرارسال بود که زاون مثل همیشه می‌رفت و می‌آمد و دستور می‌داد و عصبانی می‌شد و می‌خندید و به میهمانان می‌رسید و در این میان یک دفعه غیب می‌شد تا به خانه برود و قرص‌های مادرش را بدهد. همین پارسال بود که مادرش با آن چهره زیبا و موهای سفید، وقتی پسرش را روی صحنه خواندند، برایش دست زد. همین پارسال بود که شاگردانش، هر کدام که برای گرفتن جایزه روی صحنه رفتند، دستش را بوسیدند و دولا شدند تا پایش را هم ببوسند و زاون خیس از عرق شرم بازوی آنها را گرفت و از جا بلندشان کرد.

هومنگ کاشیری، منصور کوشان، زاون قوکاسیان

یادم می‌آید مراسم که تمام شد من دلم بدجوری شور می‌زد. از این همه علاقه به او نگران شده بودم. من خرافی نیستم اما می‌ترسم وقتی یکی زیادی توی چشم می‌آید. به او گفتم زاون تو را به خدا اینقدر خوب نباش. اینقدر کار نکن. به خودت برس. زندگی کن. زاون نکند چشمت بزنند. زاون سرخ‌تر شد و خندید و گفت نگران نباش. اما من نگران بودم. همیشه برای آدم‌های خوب نگران می‌شوم. هنوز مدتی نگذشته بود که تمام پس‌اندازش را دزد برد و بعد هم این مرض لعنتی گریبانش را گرفت. باز هم باورم نمی‌شد که زاون با آن همه خوبی نتواند از پس بیماری بر آید.

> یک روز زاون به من زنگ زد و مرا برای داوری داستان‌های جشنواره دعوت کرد. من و خانم فرخنده آقایی و مرادی کرمانی و صفدر تقی‌زاده و چند نفر دیگر. جایزه داستان کوتاه را ویدا مشایخی گرفت و جایزه رمان را مهناز کریمی

زندگی را حق او می‌دانستم. خیلی زنده بود؛ خیلی. با شنیدن خبر بیماری‌اش چند بار به وین، به بیمارستان زنگ زدم، تماس برقرار نشد. دوستانم ویدا مشایخی و فروز والی به دیدار او رفته بودند و می‌گفتند حالش زیاد خوب نیست. به خودم دلداری دادم که خوب می‌شود، که قوی است، که عاشق است، عاشق سینما و همان سینما او را از تخت بلند می‌کند. اما اشتباه می‌کردم. ۲۹ اسفند به خانه‌اش زنگ زدم و با او صحبت کردم. مثل تمام مواقعی که ناراحتم، بلند خندیدم و به او گفتم از روی تختش بلند شود که خیلی کار دارد، که هنوز خیلی از فیلم‌ها را ندیده، که هنوز جشنواره‌ها منتظر او هستند و ما منتظر صدای خوش‌لهجه او که ما را دعوت کند. گفتم که ما و اصفهان خیلی دوستش داریم. خندید و گفت به‌زودی خوب می‌شود، اما معلوم بود برای دلخوشی من می‌گوید. بعد یک‌باره ما را گذاشت و رفت و اصلا فکر نکرد اصفهان بدون او دیگر برای ما اصفهان نیست، که ما و شاگردانش تنها می‌مانیم، که سینما عاشقش را از دست می‌دهد و هیچ چیز غمگین‌تر از این نیست که کسی عاشقش را از دست بدهد. زاون عاشق بود و مثل همه عشاق نجیب‌ترین انسان‌ها. عشق به کار انسان را نجیب می‌کند؛ من به این موضوع اعتقاد دارم.

می‌دانم از این به بعد هر فیلمی را که ببینم به این فکر می‌کنم که اگر زاون بود چه می‌گفت. و نمی‌دانم چرا وقتی او را پیش خود مجسم می‌کنم سوار بر اسبی سفید است و با پرچمی نارنجی که آرم جشنواره‌ای بر آن نقش بسته از روی سی‌وسه پل به طرف خانه هنرمندان یورتمه می‌رود و موهای فرفری‌اش در باد بازی می‌کنند. هنوز هم شبیه سیب است. در اصفهان روی سی‌وسه پل، اگر کمی دقت کنید شما هم او را می‌بینید.